

چشم‌هایی که نوشتند

خاطرات جانباز
ساجد کاظم سلیمیان

نویسنده: علی هاشمی

سرشناسه: سلیمیان، کاظم، ۱۳۴۶ - | عنوان و نام پدیدآور: چشم‌هایی که نوشتند: خاطرات جانباز کاظم سلیمیان / نویسنده علی هاشمی؛ ویراستار مریم بیات. | مشخصات نشر: تهران: مرز و بوم، ۱۴۰۰. | مشخصات ظاهری: ۳۳۵ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. | شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۸۴-۲۸-۲ | وضعیت فهرست‌نویسی: فیا | عنوان دیگر: خاطرات جانباز کاظم سلیمیان. | موضوع: سلیمیان، کاظم، ۱۳۴۶ - -- خاطرات | موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات | موضوع: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal narratives | موضوع: جانبازان -- ایران -- خاطرات | موضوع: Disabled veterans -- Iran -- Diaries | شناسه افزوده: هاشمی، علی، ۱۳۴۶ - | رده‌بندی کنگره: DSR۱۶۲۹ | رده‌بندی دیوبی: ۹۲۰۴۳۰۸۴۳/۹۵۵ | شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۳۵۴۲۸ | اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



چشم‌هایی که نوشتند

خاطرات جانباز حاج کاظم سلیمیان

| نویسنده: علی هاشمی؛ براساس خاطرات خودنوشت راوی |
مشاور تألیف: معصومه رامهرمزی	سرویراستار: راضیه حقیقت	ویراستار: مریم بیات
مدیر هنری و طراح جلد: سعید ملک	—————	صفحه آرای: آتلیه مرز و بوم
چاپ: بلاغ	چاپ اول: ۱۴۰۰	شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان	—————	شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۸۴-۲۸-۲
کلیه حقوق متعلق به نشر مرز و بوم است.	—————	نقل از کتاب
با ذکر مأخذ مجاز و هرگونه بهره‌برداری دیگر منوط به اجازه کتبی از ناشر است. |

مراکز پخش

دفتر مرکزی انتشارات: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین،
مجمع ناشران، طبقه اول، واحد ۴ | ————— | تلفن: ۶۶۴۹۵۵۷۲-۶۶۴۸۱۵۳۱
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، مجتمع ناشران فخر رازی، پلاک ۵۳
تلفن: ۶۶۴۸۱۵۳۲ | ————— | فروشگاه اینترنتی: shop.hdrdc.ir

به جای مقدمه

هشت سال دفاع مقدس در برابر دشمن متجاوز باعث شد تا هزاران جوان و نوجوان از جای جای ایران انقلابی به سمت جبهه‌های جنگ سراریز شوند. جوانانی که به عشق مقتدا و امامشان برای حفظ و حراست از انقلاب و میهن اسلامی راهی جنگ شدند. جنگ، سرباز می‌خواست و اینان جوانانی بودند که نه برای جنگ، که برای ادای تکلیف، عاشقانه به سمت دروازه‌های بهشت رهسپار شدند. شکوفایی استعدادهای نهفته و اوج و عروج عارفانه، هریک بخشی از گلستان آن روز دفاع بود و کمال آن، شهادت شاهدان دشت خونین جبهه‌ها.

امروز که درخت انقلاب استوار و تنومند شده است و زمانی نه چندان طولانی از بزرگترین آزمون انقلاب، که همانا هشت سال رزم عاشقانه بود، نگذشته است، احساس نیاز به استفاده از این گنجینه عظیم به شدت عیان شده و چه راهی برای استفاده از این گنجینه عظیم، بهتر از معرفی نقش آفرینان این روایت؟

روایت جوانان و نوجوانانی که با دست خالی و با تکیه بر عشق انقلابی و نیروی فکر و اندیشه خود، در این مصاف نابرابر پیروز و سربلند بیرون آمدند. چگونه روایت شود هنرمردان خدا و فرزندان حمیتی؟

هر زمان که پای صحبت بازماندگان قافله شهدا می‌نشینیم، می‌بینیم اغلب ناراحت و دل‌نگران این موضوع هستند که شخصیت و روایت زندگی شهدا مطلوب نظر نیست. گاهی اغراق، گاهی تحریف و گاهی تبدیل در روایت زندگی شهدا باعث می‌شود که خوانندگان آنچه را که روایت شده، نپذیرند و این آفتی است در روایت‌گری وقایع.

به نظر می‌رسد راهکار این مسئله، استفاده از عزیزان و رزمندگان به عنوان مرشد و راهنماست تا دست‌اندرکاران این عرصه را با تطابق وقایع و رویدادها راهنمایی کنند. بر همین مبنا عزیزی از یادگاران هشت سال دفاع مقدس شهرستان لنجان در راستای لبیک به فرمایشات مقام معظم رهبری و فرمانده کل قوا به عنوان سرباز آتش به اختیار، این ضرورت را احساس کرده‌اند و با تشکیل و تأسیس مؤسسه «راویان فتح شهرستان لنجان»، هدف خود را جمع‌آوری و بازنشر خاطرات و وقایع آن دوران در قالب کتاب و دیگر محصولات فرهنگی قرار داده‌اند. علاوه بر آن، به مستندسازی و نشر آثار شهدا و خاطرات شهیدان زنده دفاع مقدس همت گمارده‌اند که بازماندگان این رویداد عظیم‌اند.

کتاب حاضر روایتی صادقانه و صمیمی از زندگی و نحوه جانبازی «حاج کاظم سلیمیان» است؛ جانبازی که همچنان رزم خود را در بستر ادامه می‌دهد. در این کتاب نویسنده تلاش کرده است با وارد شدن به متن زندگی شهید، خواننده را با روایتی داستانی همراه کند و او را به دنبال این داستان، در کوچه پس‌کوچه‌های زرین‌شهر و دشت‌های خونین خوزستان بکشد و در این مسیر، گوشه‌هایی از زندگانی غیرقابل توصیف این جانباز عزیز را به معرض نمایش بگذارد. جا دارد از همه عزیزی که در جهت تولید و نشر این آثار ارزشمند تلاش کرده‌اند، تقدیر و تشکر به عمل آید.

۱	پیش‌گفتار.....
۷	دیباچه.....
۹	نقاشی کودکانه.....
۲۵	طرح نقش.....
۳۹	روزگار کج‌مدار.....
۶۹	دیار عاشقان.....
۱۰۹	بازی سرنوشت.....
۱۲۵	مادرانه.....
۱۵۱	بلید زیست.....
۱۶۱	با مردم.....
۱۸۱	جمع حریفان.....
۲۱۱	یک تغییر.....
۲۳۳	تکه‌ای از بهشت.....
۲۴۹	یک اتفاق.....
۲۵۵	امید به زندگی.....
۲۶۷	کیل.....
۲۸۵	اشتباه.....
۲۹۹	نقطه‌ته خط!.....
۳۰۷	حسن ختام.....
۳۱۱	آلبوم تصاویر.....
۳۲۱	نمایه.....

► پیش گفتار

حاج محسن با عصبانی که در دست داشت و در حالی که پاچه سلوارش را زیر لیفه کمر بند گذاشته بود، لنگ لنگان به من نزدیک شد. سلام و احوالپرسی و مصافحه کردیم و نشستیم. دستی به پای نداشته اش گذاشت و بی مقدمه و با تحکی که در او سراغ داشتیم، گفت: «آقای هاشمی، تا حاج کاظم شهید نشده، می‌خوایم این کار رو جمع کنیم. اگه رفت، دیگه فایده کار چیه؟! می‌خوام مثل کتاب حسین نجّه‌ای^۱ این کار رو دنبال کنی و به نتیجه برسونی. خدا رو شکر تو نستیم کتاب رو به

۱- حسین نجّه‌ای متولد ظهر عاشورای سال ۱۳۳۷ زمرین شهر است. وی از قهرمانان کشتی وزن ۴۸ کیلوی آموزشگاه‌های کشور و از انقلابیون و بنیان‌گذاران سپاه زرین شهر بود. او در کردستان فرماندهی سپاه شهر دزلی را عهده‌دار بود و اولین فرمانده گردان سلمان در لشکر محمد رسول‌الله (ص) است. حسین در تاریخ پانزدهم اردیبهشت ۱۳۶۱، در عملیات بیت‌المقدس، عاشورایی جنگید و عاشورایی شهید شد و لقب سردار عاشورایی لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) را از آن خود کرد. مزار او در گلزار شهدای زرین شهر است (هاشمی، علی، مثل خودش؛ زندگی‌نامه داستانی شهید حسین

دستش برسونیم که بدونه بعد از سی و هفت سال هنوز خیلیا هستن که حسین رو فراموش نکرده‌ان.» گفتم: «چی کار باید بکنم؟» سری تکان داد و گفت: «من این چیزا رو بلد نیستم! می‌خوام خاطراتش رو کتاب کنی.»

هر چه فکر کردم، حاج‌کاظم را به یاد نیاوردم. تصور می‌کردم از فرماندهان جنگ باشد و باید بروم مثل بقیه فرماندهان ساعت‌ها با او مصاحبه کنم و بعد هم دست‌به‌کار تدوین خاطرات شوم. پیش از این بارها به من گفته بودند: «بالاخره خاطرات حاج‌کاظم رو چی کار می‌کنی؟» و من هم گفته بودم: «یکی بره با اون مصاحبه کنه تا ببینم چه می‌شه کرد!» گفته بودند: «دیر می‌شه و خدای نکرده شهید می‌شه!» جواب داده بودم: «من چی کار کنم! اونم مثل خیلیای دیگه که شهید شدن و رفتن و کسی هم خاطراتشون رو جمع نکرد. یکی رو پیدا کنید این کار رو بکنه من نمی‌تونم از اصفهان بلند بشم، هر روز پیام زرین شهر مصاحبه بگیرم.»

در همین افکار بودم که حاج‌محسن با تعارف اینکه «چای سرد نشه!» ادامه داد: «خودش مقداری از خاطراتش رو توی دو سال با چشم نوشته.» با تعجب گفتم: «یعنی چی که با چشم نوشته؟!» گفت: «خب، قطع نخاع گردنیه. یه فایل پی‌دی‌اف ازش داریم. برو پشت اون کامپیوتر یه نگاهی بهش بکن.»

بدون اینکه حرفی بزنم، آخرین جرعه چای و لرم را سر کشیدم و پشت کامپیوتر مؤسسه رفتم. یکی از بچه‌های آنجا فایل را روی صفحه آورد و برایم باز کرد. با اشتیاق شروع به خواندن کردم. چند صفحه‌ای بیشتر نخوانده بودم که ناگهان جرقه‌ای در ذهنم زده شد و ذهن مشتاقم برای واکاوی حاج‌کاظم، مرا به اواسط دهه شصت برد. بدون توجه به اطرافیان، رو به محسن صدایم را بلند کردم و گفتم: «ای بابا، من کاظم سلیمیان رو می‌شناسم!» حاج‌محسن از جایش بلند شد و بدون عصا و با یک پا و چند جهش به سمت میز آمد و گفت: «چه بهتر! پس دیگه حل شد! این کار، کار خودته.»

به یاد آوردم وقتی را که در حین مرخصی و بازگشت از منطقه، یکی از دوستان گفت که کاظم در منطقه تیر خورده و قطع نخاع شده است. بعد از آن سال‌ها، دیگر در زرین‌شهر نبودم و خبری از کاظم نداشتم. هرچه بود، حالا دست تقدیر می‌خواست سراغ کاظم بروم. تصویر واضحی از او در ذهنم ایجاد شد: جوانی هفده‌هجده ساله و جذاب، با چشمانی درشت و زیبا، با قامتی حدود ۱۶۰ سانتی‌متر، متناسب و چهارشانه و خوش‌تیپ و خوش‌هیكل که دروازه‌بان تیم استقلال زرین‌شهر بود.

صدای محسن مرا از سال‌های دور به خود آورد: «می‌خواهی همین امروز بریم سراغش؟» ناخواسته گفتم: «طوری نیست. بریم.» ذهنم مغشوش شده بود. باینکه جواب مثبت دادم، ولی با خودم می‌گفتم: «بعد از سی و چند سال دوباره دیدن اون، چطور می‌شه؟» محسن تلفن زد و هماهنگ کرد.

خانه‌اش چند خیابان از طرف دیگر از مرکز شهر بود. لحظاتی بعد جلوی خانه حاج کاظم بودیم. محسن زنگ خانه را زد، خانمی از آن سوی آیفون پرسید: «کیه؟» محسن جواب داد: «سلام حاج خانم، عن‌اللهی ام.» صدای آن طرف گفت: «سلام. الان میام.» محسن آهسته گفت: «باشه، همر حاج کاظم بود.» کمی منتظر ماندیم. خانمی محجبه با چادر رنگی در را باز کرد. سلام کرد. هر دو جواب دادیم و وارد پارکینگ شدیم. خودروی پارک بود و یک دستگاه وینچ از همان‌هایی که مکانیک‌ها در مغازه خود برای جابه‌جا کردن موتور خودرو استفاده می‌کنند، به سقف پارکینگ آویزان و کمر بند پهن و حلقه‌مانندی به انتهای آن متصل بود. مشخص بود که برای جابه‌جا کردن حاج کاظم و قرار دادنش در خودرو از آن استفاده می‌شود؛ ولی «چرا وینچ مکانیک‌ها؟ مگر برای جابه‌جا کردن جانبازان چیز دیگری تولید نشده؟!» همر حاج کاظم وارد پذیرایی شد و به ما تعارف کرد که داخل شویم. محسن سرش را نزدیک گوش من آورد و زمزمه کرد: «حواست باشه برای دست‌دادن، دستت رو دراز نکنی.» با تکان دادن سر به او رساندم که حواسم هست.